

سَبَّالُو، ذ، نوعی از بوزینه
 سُبَيْك، ذ، کشتی کوچک
 سُبَيْل، ذ، گیاهی است که گل آن
 خوشبو است
 سَبَل، ذ، بکار صدقانه و صواب
 دادن و این از لغت عوام است
 سُبَيْكَة، ذ، خوشه، نام برج و
 آفتاب
 سَبُوف، ذ، سباده و نموداری
 بود است
 سَبُوسَه، ذ، گل مثل در گیاه
 و سبوف جامه عوام و کجک زنان
 که دستمالی است سه گوشه خصوصاً
 سَبَبَه، ذ، آلتی است که بدان
 اسب را تیر می کشند، زنبور سیاه،
 میل تفنگ و آنرا سَبَبَه تیر گویند
 سَبَهَارِي، ذ، پودنه لب
 جوی
 سَبِيدَان، ذ، لغتین و سوراخ
 کردن
 سَبْت، ذ، روش و طریقه
 سَبْج، ذ، وزن کشته چون سخن

سَبْج، امر بوزن کردن، ذ
 در دایره
 سَبْجَاب، ذ، جانور است
 که از پوست آن پوستین می زنند
 نام رود است نزدیک بهرات



سَبْجَانِي، ذ، ایل و طایفه هستند
 نزدیک کرمانشان
 سَبْجَاد، ذ، نام قله است
 نزدیک موصل که سلطان سبج
 در آنجا متولد شده
 سَبْجَاقِي، ذ، سوزنی است
 که بعضی سوراخ ته آن گمّه دارد
 سَبْجِيد، ذ، میوه این شبیه
 عناب که پوست آنرا برداشته
 و از آن ارد می گیرند که شیرین است
 و سبجید بو نام کلی است
 سَبْجَر، ذ، نام یکی از سلاطین

سجوقی که در سجراتوله شده یا
مرب سقر است که معنی باز میگردد
بر دم صاحب حال و سنجریندان
معنی خانقاه است

سنجرف (م) مغرب شجرف
سنجوق (م) ایر بریدق . دلا
مرب بایر . سنجاق . گرنید
سنجوق (م) علم و سیدق
گرنید

سنجده (ف) سنگ که بدان وزن
گنند

سنجیدن (ف) وزن کردن .
چیزی را با چیزی تعایبه کردن .
امتحان کردن و سنجیده اسم
مفول است

سنج (ف) نمک طعام . چوک
سیم

سنج (م) بیخ و اس است
سنج (ف) تنگ نفس که نمی
میند (م) یکی از نمک آسما
مفضل بنید . حسر ازاد .

سنجد (م) اگر از روی مد

بر دارند . قباله

سندان (ف) آهنی است که
ایسگران و سگران بدان آهن و س
گویند . آهنی است که بر دزب
خانه گویند



سندان

سندباد (ف) نام پر کشتاب که
کتابی در پندیات و حکمت عملی بنام
خود تألیف نموده است

سندوق (ف) صمغی است زردشیر
گاه ربا

سندادوس (ف) سندر که از آن
روغن گان گیرند . زرد بسرخ

سندس (م) نوعی از دمیاب
سندال (م) درختی است بقدر
درخت گردود چوب آن خوشبو است

درهند و سندان روید و مغرب آن
سندال است

تَسْتَدِلُّ (ف)، كَفَشَ . سَيْقِلٌ وَاقْتِ
 كَشْتِي كُو چَلِي كِه اَز كُنارِ دَرِيآبِ
 شِرِين كَمَنَدَدِ كَشْتِي دِكُورِ بَرَدِ
 سَنَدَكَه (ف)، كَفَشَ وَ بَاهِي هَسَنَدَا
 سَنَدَكِي (ف)، كَرَسِي كُو چَلِي بُو دِه
 كِه كَفَشَ دَارِ سَلْطَانِ كَفَشَ رَا بَرِ آن
 مِي كُودِ اَشْتَه تَا سَلْطَانِ كَفَشَ خُودِ رَا مِشُدِ
 .. دَرِ اَيَسِرْمَانِ سَنَدَلِي رَا بَرِ كَرَسِي كِه پَشْتِي
 وَ بَابِه دَارِدِ كُو مِي نَدَدِ آن رَا اَقْتَامِ
 سَنَدَا سَت



سندلی

سِنْدَه (ف)، فَضَلَدِ وَ غَايِبُ كَمَنَدَدِ
 اَدَمِي . سَنَدَانِ اَبْگَرَانِ
 سِنْدَكَا (ف)، سَهْكَتِ وَ كِبَانِي
 سَنَانِ (ف)، سَمْنِ غَيْرِ نَفِيحِ
 سَنَسُورِ (ف) غَرَطُومِ خَوَامِ
 مَرْبُوطِ بَقِيْلِ نَابَشِدِيآشِ
 سَنَقْرَا (ف)، بَارِ شَكَارِي

سَنَقْرَا (ف)، سَنَكِ سِيَا بَرِ نَطِ
 تِي شَهْ سَنَكْرَا شِي زَبَرِ نَمُودِنِ سِرِ اَز
 آكُه صَاقِ دَرِ مِشُدِه
 سَنَكِ (ف)، يَكِي اَزِ حَسَبِ اَبْرَارِ مَنِي
 كِه سِيَا سَهْتِ اَسْتِ . مَلِكِيْنِ
 دُو قَا رِ . دَرِ زِنِ وَ كَرَانِي وَ سَنَكِ
 اَقْتِ سَنَكِ اَشْتِ زَنَدِ وَ سَنَكِ
 اَنْدَا وَ كَشَكْرَه شَهْرِ وَ قَعْدِه وَ سَنَكِ
 آقَه نَامِ مَرْعِيْتِ وَ سَنَكِ اَقْتِ
 كَشِ اَبْنِ رِبَا وَ سَنَكِ بَرِ كَانِ
 سَنَكِي اَسْتِ اَزِ قَرِيْبِ بَرِ كَانِ كِه اَزِ
 قَسَدِ اِي قَارُوقِ اَسْتِ وَ نَبَا سَتِ
 نَرَمِ وَ طَوْنِ بَابِلَوَانِ مُخْتَلَفِ وَ شِي شَهْ
 گَرَانِ اَنَزَا دَرِ مَعِينِه كَرْدِنِ شِي شَهْ بَكَارِ
 بَرَنَدِ وَ سَنَكِ پَشْتِ لَاكِ پَشْتِ
 وَ نَوْ عِي اَزِ بَاهِي مَسِ دَارِدِ سَنَكِي چِه
 تَكْرِكِ كِه اَزِ اَثَرِ اَلِه مِي شَهْرِ كُو مِي نَدِ
 وَ سَنَكِ خَوَادِ مَرْعِيْتِ كِه سَنَكِ
 مِي خُورَدِ وَ سَنَكِ دَلِ مِي سِرْمِ
 وَ سَنَكِ وَ لَه كَرْدِه اَدِ وَ سَنَكِ
 مِي اَزِ اَسْتِ كِه مَعْبَرِي رَجْمِ كُو نَدِ
 وَ سَنَكِ اَخِ زَمِيْنِ نَاهِ سَمُورِ

که دارای سنگهای درشت در راه رفتن
 به آنجا بصورت است
 سنگاوار، ذ، ریشق و همراه
 سنگاش، ذ، رشک و حبه
 سنگر، ذ، تله جنگلی برای
 از خصم
 سنگک، ذ، نان نازکی که رود
 ریک زرد، نام غذای است
 سنگک، ذ، نام غذای است
 شب باقی
 سنگین، ذ، صاحب وزن
 سیناوار، م، موب سمنار که
 مهندسی بود و قصر خورق را
 برای بهرام گورس جنت
 سنواث، م، سالها
 سنوح، م، سخن پرست و تبریز
 کشتن
 سنه، م، سال، قحط
 سنهی، م، میند
 سنهی، م، یکی از دوزخها
 تبادل شیمی
 سینجی، ذ، منف سینس

سینین، م، سالها
 اسپر و واو،
 سو، ذ، جانب و طرف، روشنی
 مانند، کتاب
 سوا، م، برابر، سیانه چیری، خبر
 تصند، زشت شدن
 سوایم، م، چسبنده
 سواب، ذ، چکیدن چیری از چیری
 مانند، هستی که در کیه اندازند
 سواپن، م، سابقه
 سواجل، م، کنارهای دریا
 سواد، م، سیاهی، دانش
 نوشته مطاق با نوشته دیگر و
 سواد اعظم شهر بزرگ
 سوار، م، دست برکن
 سوار، ذ، کسی که بر چارپا است
 سواده، ذ، سوار
 سواره، م، سالی شب
 سواعید، م، بازو
 سواک، ذ، زنگ غذا
 سواک، م، چوب سواک که برودن

برای پاک کردن مالند

سَوَالِف (۱۰) ، پستیان

سَوَام (۱۱) ، شتر چیده ، ستور

سَوَاغ (۱۲) ، سازه ، سویی اندام

سَوَال (۱۳) ، پرسش

سَوْر (۱۴) ، سنجورده

سَوْب (۱۵) ، زبان ابل خوارزم است

سَوَلْمَه (۱۶) ، تمه در آینه که قد عفتی است

سَوْبَهَاد (۱۷) ، نام تیکه است

هندستان

سَوْب (۱۸) ، گوشت

سَوْبُور (۱۹) ، سپور که جادوب

کش است

سَوْت (۲۰) ، صغیر صدائی که از جمع

کردن دو لب و نفس مسیره و نوازش

مفتود و کم شدن چیزی در غنجه

که از پرتاب کردن آدم پیدا آید

سَوَام (۲۱) ، نفس و کم

سَوُج (۲۲) ، سوز و شوخیش نور است

سَوُخ (۲۳) ، تپیدار

سَوُخْت (۲۴) ، آنچه نافا بسوزاند

سَوُخْتَن (۲۵) ، از آتش مشتعل شدن

سَوُخْتَن (۲۶) ، اسم مفعول سوختن

تَهَّ ایت که پیش در آن گیرد

ایونی را که کسیده اند و دردی

آن در سرد افور بخاند . نام

کنجی است از هفت کنج خسرو پرتو

کسی که عاشق دور سوزو گداز

باشد

سَوُخْرَا (۲۷) ، نام پدر بزرگ هر

سَوُود (۲۸) ، نفع معادل زبان

جشن شادمانی

سَوُودَا (۲۹) ، معاد کردن و

سَوُودَاگَر (۳۰) ، تبر

سَوُودَاء (۳۱) ، یکی از اخلاط چهار

گانه در غنیم . سوداء

سَوُودَاء (۳۲) ، خون

سَوُودَاء (۳۳) ، نام شهر پارس

و در آن گدازن یکبار و سوزانند

سَوُودَان (۳۴) ، یکی از دهکده

پارس است

سَوُودِنَا (۳۵) ، سبیدن

سَوُود (۳۶) ، جشن . هانی

بزم ایام عید . عودی

کنگ سنج
 سورد (۱) محکم و سخت
 سورد (۲) باره شمر سوزانج (ف)
 سوردج (ف) نوعی از کف دریا
 مانند نمک و از آن لطیف تر
 سوردستان (ع) بلاد است
 که زبان سریانی منسوب با نجا است
 سوزمای (ف) نامی که در جشن
 و عروسی نوازند و آنرا سوزمانیز
 گویند
 سوردنجان (ع) نسبت بربری
 که نام دوانی است
 سوردت (ع) میسنی و تندی
 هر خمر بر جشن شراب بدایع
 شدت تب خشم پادشاه
 سوزده (ع) شرف و تزلزلت
 یکفرا رانسته آن
 سوردی (ف) عردسی گل
 سنج شراب سنج نام
 صلی شام و سوردیه بلاد نام است
 سوز (ف) سوزش سوزنده
 امر بوقت

سوزاک (ف) مرفی است ماسی
 سوزانیدن (ف) خیر بر سوزن
 و بچسب است سوزانیدن
 سوزش (ف) اسم صده از سوزن
 سوزمانی (ف) هم طایفه است
 که گولی گویند زینکه سوزاک
 دارد و فاحشه است
 سوزن (ف) آلتی است کوچک
 آهنی نوک سینه که بدان جامه دوزند
 سوزده (ف) تریز جامه پوشی
 کوچک ترا زول
 سوزیاق (ف) سرمای مال
 سخن راز خیر نپسان
 سوزیدن (ف) سوخته شدن
 سوزده (ف) خشک پراهن و جامه
 که از آن نمک گویند سبزیست آنند
 اسفنج که در آتش گشتند و فراساینها
 رغبت گویند
 سوزده (۱) موضوع و عنوان مطلب
 سوس (ف) محفت سوسار
 سوس (۲) گیاه شیرین بیان
 اصل کر که پشم و طعام را صانع کند

د انزا موز شیر کویند

شوسباد او، اسب

شوستند او، علفی است که انزا بگشند یا در می انزان قطع کنند

چیزی مانند شیر انزان بیرون آید و انزا علف شیر کویند

شوتک او، تپو

شونسک او، پرده کوچک سیاه و قرمز زگی است که در جاهای

مرطوب و طپها یافت شود

شوسمار او، یک نوع حیوان شیری است و انزان بلبریز



شوسن او، نام کلی است بوسمانی و صحرانی و چهار قسم است نام

درخت چلتوز

شوستمیر او، نام شیری است که برک آن بسیار مضر است و انزا

شوستیر و سبیر شیر کویند

شوستند او، گل بوسن

شوستند او، گرمی است که در کدم ادرت

شوسپالپت او، اجماع خون

شوش او، حرکت و شوش و لان حرکت است

شوط او، تازمانه

شوع او، آستان فردردن

جانوردان حسیری

شوغا او، راه آورد و از معده در باقاف نیز نویسد شوغان دی و در شریک

شوف دی، حکمت و شوفی حکیم

شوفار او، ظرف گلین چون کوزه

دکاسه، دمان پیر که چله کازا بر آن

نید کنند، سوراخ سوزن

شوقال او، سوفار د انزا سغال

شینه کویند

شوپچه او، شوشه زردیم، ریزه

هر حسیر

شوقطانی او، کسی که منکر بدبختی است

سوفلوان (۱) ستمت پرده سن
 تاز که با کتر سبب بود
 سُوفی (۲) بازار
 سُوفی (۳) راندن
 سُوفات (۴) سوغات
 سُوفان (۵) سوغان دورن
 سُوفه (۶) رعیت مردم فرمای
 سُوک (۷) غنم و سُوکوار
 نام زده
 سُوک (۸) قند
 سُوکلی (۹) سود توجه نفوس
 سُوکند (۱۰) قسم دین
 سُول (۱۱) زکات فاکتری
 بیل سیاهی که در اسب دستر
 نامبارکت
 سُولان (۱۲) نام کوهیت در هند
 اردیل و آنرا سبلان گویند
 نام داردیت . غنبدی
 نام همری است
 سُوله (۱۳) سوراخ . سوراخ
 قبل در بر . خانه زادی که کبوتر
 آن بسند باشد

سُوم (۱۴) چسبیدن . با کردن
 ستاع
 سُوم (۱۵) عدد آخره
 سُومینات (۱۶) بنحانه که در کجرت
 بسند بود . سلطان محمود غزنوی
 آنرا خراب کرد
 سُون (۱۷) سود طرف
 سُونانک (۱۸) فنی که هنگام دیدن
 یا جواب دادن با صد از بینی بریدن است
 سُونج (۱۹) شهری بوده در ماد و رانهر
 سُونش (۲۰) برزه آهن که با سیم
 در برهوان سوده شود
 سُوهان (۲۱) آهنی است آهنی
 و فولادی که سطح آن زبر و بان آهن با
 تخمه رایسانند . یک نوع شیرینی که در
 قم درست میکنند و بعضی غیر سُوهان و سناهو
 سُوی (۲۲) جانب و طرف
 روشنائی . کنایه از مثل مانند
 سُویب (۲۳) حکومت اجتماعی
 سُویب (۲۴) مسادی بودن
 سُویذ (۲۵) سودار مقابل صفرا که
 یکی از اخلاط چهارگانه است

توئیس (ف)، غفلت و اگاه
بودن

توئیس (۶) شهریت در
اندیشا .

توئیس (۱۱) یکی از ممالک اروپا

توئینه (ف) توس و قزح

توئیق (ف) آرد جو و گندم

دانشندان

توین (ف) ظرف خصوصاً ظرفی

که نکت در آن آب خورد

سپین و هاء

سینه (ف) دو باضافه یک دیند پان

آلتی است آهینین که دارای سه

پایه است که دیکت طعام بر بالای

آن که ازند دینه خوان آب این

و روح القدس دینه خواهان

شمارگان نبات لغش و مشد پز

یکی از عبارات بسرام کور که رکنند

داخل هم داشته دینه کنند نام

مکلی است در شهر ساری که در هر شبی

یکی از سلم و تور دایرج پیران فریدون

در آن مذخوشند و دینه کنندان

قلعه سنگوان که در شیراز به سپیدان

مشهور است و قلعه شکسته و قند

اتخر است که از بناهای همیشه است

دینه کوهک تلار کابیت

نزد یک شیراز که ر کوه است

و معنی خار خک نیز است

سها ۱۰، ستاره ایت نیز

در نبات لغش

سها ۱۱، سها بقتا

سینه نام ف، شنبوری است

که سه تار دارد و بسته تار

مردف است . ریه پان

که آزا تلار غتاله گویند

سها ۱۰ ف، نام پسرستم

زال

سها ۱۰ ف، شهریت

در حد و زنجان و موضعی است

در حد و خوهسان

سها ۱۰ ف، پرنده است

کوجک نامدیل

سها ۱۰، اسان . زمین نمود

و سهله جاست نزدیک کوفه
 سهلوك (ف)، نام کوهیت
 انحرابین
 سهده (ف)، تیر هفت
 سهوا (ف)، خوف و بیم
 سهزاندن و سهمنگن و
 سهمنگین یعنی فوقا کست
 سهشد (ف)، کوهیت در
 اوربا سجان . نام رودیت
 در اشخا
 سهو (ف)، غفلت و فراموشی
 سهولت (ف)، آسانی
 سهوی (ف)، راست و درست
 و سهوی دین و سهوی کیش نزد اینان
 در سپان ایران
 سهیل (ف)، نام ستاره ایت
 سهیم (ف)، شریک و صاحبیم
 سهردا و
 سهی (ف)، بیت و نه عبادت
 تنی (ف)، سنگ
 سهیا (ف)، سپاه . جات

سهباب (ف)، امر باریدن
 سهباح (ف)، کسکه سیاحت
 کنه
 سهباحث (ف)، رفتن و گشتن
 در زمین
 سهباوت (ف)، بزرگی
 سهبار (ف)، نیشکه از جود با شلا
 و گاو رس زنده
 سهباوه (ف)، چند متحرک و
 سهباوه سهقه هفت کوهی است
 متحرک تعال ثوابت
 سهباساد (ف)، کلاه از قلم
 کات
 سهباتت (ف)، رعیت واری
 نکاهه استن حد سه خیری و سهبا
 خوب بآنت
 سهباط (ف)، تازیانه
 سهباق (ف)، روشن . علم
 یک نوع محاسبه محضومی که با اعلا
 مین نوشته شود
 سهبال (ف)، یاسمن
 سهبال (ف)، بسیار روان

سپاینج (ذ) خاز و خکت مانند
 که از آهن سازند در روز جنگ بپای
 قلعه و میدان بزنند
 سپام (ذ) نام کوهیست در حوالی
 خت که باه تفع از حوالی آن طلوع
 میکرد و بین سمرقند و تاشکند است
 سپامک (ذ) نام پسر کیومرث
 پسر هوشنگ
 سپان (ذ) شقه
 سپان (ع) هر دو متادوی
 سپانش (ا) نوبت و صل آن
 سپانش است
 سپاوش (ذ) نام پسر کیوس و
 سپاوش گرد نام شهری است در
 توران که او سباموده
 سپاوش (ذ) سپاوش
 سپاه (ذ) یکی از کنایه های
 سپاه پوش شب گرد و عرس
 ویرش که آزاها جب و اینک
 آقاسی گویند و سپاه پوشان
 نام ولایتی و طایفه ایست که آزا
 کافرستان گویند و سپاه چرده

سپاه رنگ و سپاه خانه
 خیمه صحرائشمنان و سپاه
 زخم زخمی و شرمه است
 سبک که آزا ببرد و سپاه
 سبک موصی است در گرگان
 و چشمه ایست در اینجا و سپاه
 گاه کنایه کار و سپاه گوش
 جانور است که گوش آن سپاه
 است و بشا طر نیز مرد و فست
 و سپاه کوه کوهی است
 نزدیک طهران و سپاه نامه
 بعمل
 سپاهه (ذ) صورت و
 نوشته - اسباب و لباس
 در نجات و غیره . زن فاحشه
 سببی (ع) عمل و سببی
 جمع است و سبب یک
 گناه است
 سبب (ذ) کشته و
 در هوش سبب . یوه
 منطه و سبب زمینی
 کوزه ایست که زیر خاک نمود

یکند و غذایت دارد



سیب

سَبَّابَا (ف)، موی . تم
 هندی
 سَبَبُوس (ف)، اسب غول
 که در قطن است
 سَبَبُوبَه (ف)، بومی سبب
 لقب یکی از علمای بزرگ نحو که ابراهیم
 بوده است و اعراب او را سبب
 و نه گویند
 سَبَبَه (ف)، بستن بر کوه و محله
 و محالفت آن هنگام هجوم دشمن
 تا نتواند وارد آنجا شود
 سَبَبِج (ف)، مویز
 سَبَبِج (ف)، ریخ دغلا ساز
 و سامان و سَبَبِجَدَن مصدر
 آنت
 سَبَبُون (ف)، رود سیحون

سَبَبِجَه (ف)، نزع صبیاد صحرایی
 باشه

سَبَبِیَدَن (ف)، بسیار ختن
 سَبَبِجَان (ع)، سیحون
 سَبَبُون (ع)، رودخانه است
 نزدیک حبه
 سَبَبِج (ف)، آلتی است آرمی
 که گوشت در آن کشند و کباب میکنند
 آلتی است که بان ستور در آنند
 سَبَبُوتَل (ف)، تشی که آزا جوهر
 بنویسند گویند
 سَبَبِید (ع)، بزرگ . منوبین
 به محمد رسول عربی
 سَبَبُور (ع)، رفتن . رافن
 و سَبَبُورَه بمنی روش و طریقه است
 سَبَبُور (ف)، تعال گریستن . برادر
 سَبَبُور . مشا فزده تعال و سَبَبُور
 امتدَدَن طول شدن و سَبَبُور
 شود روز چهاردهم ایهای ششی
 که پارسیان جشن گیرند و گوشت
 و سیر خورده و آن را و سَبَبُورَه ایمنی
 از جن دانند

سپراب (ف) غذائی است
 از اعمار حیوانات مانند بز و گوسفند
 که با آب سازه دور آن برکنند
 و فقرا خورند . شکر گوسفند را
 بز که بریان کنند و آنرا سپراتی
 مینامند گویند
 سپراف (ف) شهری بوده در
 طبع عمان فارس و در ادل اسلام
 بنایت آباد بوده است و منوب
 آنرا ستراتی گویند
 سپر جان (م) مهربانان
 سپرک (ا) نایبانی
 سپرگان (ف) نام شهریست
 در کرمان
 سپرم (ف) قندی که از آن بند شیر
 و گارد و خنجر کنند . قندیست که
 برای مزج نکار است
 سپرمان (ف) یا قوت
 در یونان
 سپرنک (ف) سیمز
 سپروان (ف) نام جویست در
 راه بغداد یا نام ولایتی است در عراق

د فارس
 سپروس (ف) نام کهنسرد
 بزرگترین سده طین ایرانی که عقب
 بکبیر است
 سپره (ف) زرکی است خوش
 زنت و خوش آواز
 سپره (م) روشن و طریقه
 سپر (ف) تند و نیز
 سپس (ف) نام پسر کیومرث
 و در سیماک . اسب تند
 پشند . جت و غیره .
 طرف شراب
 سپندان (ف) نام دلاهی است
 نزدیک کرمان و کوه آنرا
 تنگوانند
 سپینو (ا) روشن و نوع
 سپستان (ف) بر حین در
 خاستن
 سپرو (ف) گرم کندم خوار
 سپسات (ف) گرم کندم خوار
 سپسیر (ف) نوعی از نبری
 بین نفع دپودنه و آن را

سوسنم نیز گویند . کن
 از زلف و کیسویچه عمل آن سیر
 سبیل بوده است و مثل سبیل
 زلف و کیسودارد
 سَبَطْرَه (۵۱) نظارت
 و تسلط در اعمال و افعال
 داشتن
 سَبْع (۵۲) خوب و نفع
 سَبْع (۵۳) شمشیر
 سَبْفُور (۵۴) بافته است
 بریشی مانند دیبا و طلسم
 سَبْفُون (۵۵) ظرف مخصوص برای
 سَبْک (۵۶) زردی در می
 که بر روی کشت زارید اشود
 سَبْک (۵۷) سبک
 سَبْک (۵۸) طایفه است
 در میند
 سَبْک (۵۹) دوره . شعبه
 سَبْک (۶۰) فرخ و گردنده
 سَبْک (۶۱) شربلی است
 که آنرا جوشانده نادره است
 آن بخار و بکین است آن بخارند

سَبْک (۶۲) سبک است

سَبْک (۶۳) سبک است
 در کاغذ که آنرا در ضمن گشتند و آنرا
 سَبْک (۶۴) سبک است
 سَبْک (۶۵) لای کل . روشن
 آب و خون زیاد
 سَبْک (۶۶) شیر . ایت
 که از رطب و فرهای رسیده بچکند
 نوعی از دوشاب
 سَبْک (۶۷) جازی شدن
 سَبْک (۶۸) عناب
 سَبْک (۶۹) سی نو آلی است
 که با بر بد و محبس خرد پرور میسوزانند
 و اسامی آن از این سفتر است
 (۱) آیین حبشید
 (۲) اوزلی
 (۳) بانغ شیرین
 (۴) تحت طاقه بس
 (۵) خد کاوس
 (۶) راج و روح
 (۷) رامش جان
 (۸) سبک در سبک
 (۹) سروستان

۱۰۰ کسردسی

۱۱۱ شادردان

۱۱۲ مروارید

۱۱۳ شبدر

۱۱۴ شب فرخ

۱۱۵ قفل رومی

۱۱۶ گنج باد آور

۱۱۷ گنج گاو

۱۱۸ گنج سوخت

۱۱۹ کین امبرج

۱۲۰ کین سیادش

۱۲۱ ماه بر کومان

۱۲۲ شک دانه

۱۲۳ مرد آبی نمک

۱۲۴ شک علی

۱۲۵ مر با لای

۱۲۶ نادرسی

۱۲۷ نوبه ساری

۱۲۸ نوشین باره

۱۲۹ نیمه روزه

۱۳۰ بخیرکان

۱۳۱ پشم نظای

۱۳۲ چهار کون دیگر آورده بجای این می کشید

در اع روح در به ساری

سازوزوز . فنجه کبک دری

سراخ رزر . کبخنردی

سینلرام ، ذ ، هم در شرب

النوع ابرودنور

سینلند ، ذ ، آلتی است

که متوسط آن بنشین در انوشیل

مترقی شود

سینه ، ذ ، کله کادو کوسفند

دما نسدان

سپیلی ، ذ ، بصورت کسی

ا چهار انگشت و کف دست زردن

سپیم ، ذ ، ماهی درم دار

نقده ، سرمان ، مغزول

آهن سپیم تو معیندین و

سپیم دندان معیندی دندان

که هنگام خنده ظاهر شود

دبیم کس مغزول کش است

سپیم ، ذ ، سوم که عدد افری

سه است

سپمار ، ذ ، سپره ، زنگ

سپما ، ذ ، با کفوص

سیناب ، ذ ، حیوہ .
 حیا .
 سیمباز ، ذ ، رودخانه است
 در خراسان که از شروان سر چشمه
 گیسرد . ریزگویی و کنایه کوی
 و پنیر سیمباری زرتشت را گویند
 سیمراخ ، ذ ، از خدا خیری
 خواستن
 سیمرخ ، ذ ، نام حکیمی بوده
 که زال در خدمت او کسب کمال
 کرده و بعد از عوام مزاج بزرگی
 بوده در کوه قاف که زال را
 تربیت نموده و پستی بان او
 بوده است و بعد از آن عفتاً
 گویند
 سپکار ، ذ ، نایب است
 از ریحان
 سپمکان ، ذ ، نام ناحیه است
 از فارس که سابقاً مدین گفته
 بوده است
 سپم گیل ، ذ ، آبی که بنام
 بالایی نام یاد یوار ریزند بعد گاه

گل کبشدا یا سفید نمایند
 سیمیا ، ذ ، زر پزی
 سین ، ذ ، لیلاب . نام یکی از مرد
 تبحر و بر بی صین گویند
 سینا ، ذ ، نام پدر شیخ اکبر
 حکیم مشرق . نام کوهی است
 در شام
 سینجر ، ذ ، آلود شده است
 سیندخت ، ذ ، نام مادر رود آبی
 سینما ، ذ ، فاش منظر بر صفتی بود
 سینده ، ذ ، استخوان بندی بالای
 شکم
 سیننی ، ذ ، خوان از طلا یا فشر
 یا سرب و سایر فلزات
 سینو ، ذ ، سب
 سینواژینو ، ذ ، نام نوابی از یمن
 سینواس ، ذ ، شهری است
 از روم
 سینودسات ، ذ ، مینا کردن
 آذوقه
 سینودغال ، ذ ، یقول
 سینوپل ، ذ ، مستخدم کشوری

شپو پلیر (ش) شمسری دتدن
سینه (ش) مخفف سیاه و سینه
سار ننگ را گویند

حرف شین

ش (ش) غیر متصل غایب . علامت
صدر

(شپو و الف)

شا (ش) مخفف شاد
شباب (ش) جوان
شاپاش (ش) مخفف شادباش
پولی که بر سر عروس یاد اماند شب
ز فاف ازند

شامانگ (ش) داروئی است
که شیرازی متوسک گویند

شابران (ش) ولایتی است در
شیردان

شاپود (ش) ماده خسر من ماه

شاپهار (ش) نام حسنی است در
کابل که محل عرش شکر سلطان محمود
بوده است

شاپود (ش) کلاه

شاپود (ش) نام حسنی نفر از
سلاطین ساسانیان
شاه (ش) گوینند

شاتل (ش) داروئی است
که آذربایجان را دروشنگ گویند
شاخ (ش) ^{شایم} ^{شایم} ^{شایم} درخت که
از تنه آن درآمده است . شاخ
جوان که استخوانی است در سر

حیوان

شیشانی . چاک . پاره .
شیمان شراب . باوه . شیشه با کلاه

شیا دراز . جوی که چک
که از هندی بزرگ جدا شود و از سر

دوش مردم تانوک انگلستان
دشاخا به حنیج را گویند

دشاخار جایی است در حنا
دشینه آهنی که پهن است که از آن
سوراخهای بزرگ و کوچک کرده

دشم گمان از میان سوراخها
سیم کشند و شاخ نشانه

یک نوع گدایانی بوده اند که
بیک دست شاخ گوشتی برداشته

و بست دیگرشان که نفعی در آن
 شاخ را بدان شایستگی تا از
 صدای آن بشنوند و خیر بدور رسد
 و اگر در اتفاق صیقله می نمودند
 ز می بز خود میسر دهند تا اجبارا
 چیزی گیرند و شاخ شانه
 کشیدن کنایه از حمایت دیگری
 نمودن است

شاخص (۵۱) در تفسیر
 علامتی که در دایره هند تیر برای
 تشخیص ظهر و نصف النهار نصب
 کنند

شاخل . نوعی از غله که
 از آن نان پزند

شاخول (۵۰) شاخل

شاد (۵۰) حرم . بسیار
 شراب و شاداب سرد تازه و
 شادانام نام عقل فلک چهارم
 و شادباد پرده است از سستی
 و شادبهر خوشی و خوشی لی و
 شادخواز و شادخواه شادان
 خوردن شراب از روی خوشی

بدون . نوش از روی نشاط و
 شادخواست اشتیاق و شراکت
 و شاد خود شاد خوار و شاد
 سلام عیلم و شاد گام گام شاد
 تمام برادر سریدون و شاد گونه
 تو شک و زمان مطرب و شاد و دو
 ماه ماه . خوش و شاد هرگز با چه
 است در بغداد و شاد و چه شاد
 شادخ (۵۰) نام قدیم شهر نیشابور
 شادخه (۵۰) دختر جوان
 سفیدی و شاخ در روی

شادروان (۵۰) بباط و
 خوش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند
 زیر کسکه و پرده عمارت عالی
 سیبان . سه در خانه . لوازم

که از شادروان هر و از پد گویند
 که کن دو از دهم از سی کن باره است
 شادونه (۵۰) سنگی است که در
 مرض چشم بکار برند

شادیاخ (۵۰) نام قدیم شهر
 نیشابور

شاد (۵۰) کم و نامور

شاد و آذ، شمشه، نام پادشاه
 کرجستان، شغال، شال نازکی
 است که از آن زمان لباس کنند
 و امالی مهند بر سردستار بندند
 مرغی است خوش آواز مانند طوطی
 بنمای میند، راه کشاد، دفرانج
 که از شاه راه گویند، فسر و بختین
 آب و شراب

شادستان، ذ، شهرستان
 شادق، ع، نوشنده دارآمده
 سببت

شادق و شورق، ذ، بنواد
 و بیاهو
 شادق، ع، شرح و توضیح
 کنند

شادق، ذ، نام پیرامیست
 و اصل آن شادق است
 شادق، ع، الزام کنند
 شادق، ع، راه بزرگ، قانو
 گذار، مادی راه

شادق، ع، روشن کنند
 شادلانان، ع، چاهان

شادق، ذ، متبیل
 نام شردیه پیر خرد
 بر دین است

شادق، ذ، مرغی است
 خوش آواز، سالی است
 لطیف که بان لباس کنند
 و امالی مهند بر سردستار بندند
 بنمای میند

شادق، ذ، فسر و بختین
 آب و مانند آن

شادق، ذ، اسپرغم
 که نوعی از ریجان است
 شانمان، ذ، قریب است
 هسرا باد

شانون، ع، زنده باد
 شاپی، ع، کلخانه های
 زیر زمین، دستگاه، آویل
 بی اطلاق، آلتی است که
 فشار میدهند برای زنگ
 چنار
 شاش، ذ، شهری است

در مایه در انوشیروان که از اچا

گویند

شاش (ف) بول و پیش آب

شاشو (ف) طفلی که در خواب

بول کند . کیا بی است

که تخمش دو است

شاشیدن (ف) مسدود کردن

آب و شراب . بول کردن

شاطر (ع) پیک و قاصد

شوخ . حجت و چالاک .

مان نر . هده از مردم چالاک

که با لباس مخصوص پیش پای

حکمت میکنند

شاطی (ع) کناره رودخانه

و دریا

شاعر (ع) آگاه سازنده

نظم

شاهد (ع) آتش زود

شاعل (ع) صاحب کار

شاعوله (ف) طره و سما

که تحت بخت است

شایع (ع) خویش کننده

و شایعی یکی از ذاهب چهارگانه

تسن

شانی (ع) شفا دهنده

شاق (ع) شکل و دوشوار

نکاتند

شاقول (ع) آلتی است که بواسطه

بنیامان موازنه میکنند راستی بنا را



شاقول

شاک (ف) سینه بند زمان

شاک (ع) شک کننده

شاکاد (ف) شاه کار

شاکر (ع) سپاس گذار

شاکله (ع) روش در راه

حجت عقل

شاکند (ف) نمدی که از پشم

بافتند

شاکونی (ع) نام یکی از شاهزادگان

هستند که او را پشیرد انند و معاصر

افراسیاب بوده است

شاکی ۱۰، کله کسنده

شایگرد ۱۱، تقابل استار و شایگرد

پولی است که خریدار لقبوان انعام به

شاکرد میدهد

شال ۱۲، کمر بند ششی یا پنبه

باقه است از پشم یا کرک یا ابریشم

مخفف شغال ۱۳، دسم

شایخ ۱۴، نام پدر بود پهنی

شالکی ۱۵، جاتخانی

شالنگی ۱۶، ریمان تاب

شالوده ۱۷، پایه و طرح نقشه

شالهنگی ۱۸، کرده کرد

حیدر ستم

شالی ۱۹، مستوک

شام ۲۰، هنگام غروب شب

غذای شب ۲۱، نام شهریت در

اسیای صغیر

شامپاین ۲۲، یک نوع شرابی است

شامیت ۲۳، خورشید نیم زمین

شایخ ۲۴، پنبه

شایخ ۲۵، محیط

شاموٹ ۱، آجر نوز که

برای پاره کارخانه با کار برند

چون کارخانه آهن ذوب کنی

یا کارخانه قند تا پهن در درجه

حرارت نذاب نمی شود

شامه ۲، چارت قد و دستمال

که از اسر پوشه گویند

شامه ۳، قوه که ادراک بود

کف

شاجی ۴، گوشت کوبیده

که آن را با آرد و تخم وحی یا سیب

زمینی و مانند آن گرد کرده

در روغن سرخ گشته یک

نوع چارت قد منسوب بشام

شان ۵، خانه ز نور عمل

جاده سفید که از پهن آرد

مخفف ایشان قدر و عظمت

و مرتبه ۶، ضمیر جمع متصل عیاب

شانذو ۷، شمره است

در فراسان

شانذون ۸، شان کردن

موی ۹، مخفف شانذون

کاشتن

شائزده (ف) ده ببلاده

شش

شائزلیزه (ا) نام خیابان

معروف پاریس

در قیاس او

شانیلوی (ا) دایره که دفتر دهر

شانک (ف) سنگدان مرغ

شانکرو (ا) جوشی است که

در ابتداء بروز مغلیس ظاهر شود

شانه (ف) آلتی است دندان

دار که موی وزلف را با آن صاف

نموده و چپ کی آزار رفع میکند

دشانه را از چوب یا استخوان

یا فلزات دیگر درست میکنند

جست و خیز گفت شانه



شانه

عل و شانده شد و شانده تـك

پد را کوبیند

شاوخی (ف) گاهواره پوش

شاوود (ف) محیل و مکار نام

مردی سیاه و حید که شیرین را

نخورد رسایده است

شاه (ف) خداوند رعیت اصل

مهره ایست از شطرنج پادشاه

وسلطان هر چیز بزرگ

شاه آب آب سرد می است که

پس از زو اب از گل کاچو کیسند

دشاه ای پزغم و شاه ای پزغم

ریحان و نیمه آن و شاه آفتاب

دشاه الو آتوی سبر و شاه باق

بزرگ بزرگی است که شان با آن

تکار کنند دشاه بالا کسی که



شاهباز

بطرز داماد ار بسته نماز عروس رود

دشاهنوی عنبر است و شاهنوی

سبز است خرم و اندک تمخ که درودا

بکاربرد شاه نووت ترقی است
 سیاه رنگ در شش نزه و شاه
 نیز سیر بزرگ که بر سقف نهند و
 شاه جهان شهر مرد که آزار مرد
 شاه جهان گویند و شاه داد و
 شراب و شاه دادند تخم نیک
 و شاه راه راه بزرگ و شاه در
 مخفف شاه ارش است و ارش
 از سه مازة ناگستان دست است
 و شاه مرد نام شهری است
 در آفرعراق جسم نزدیک مطام
 دینیه نام رودی است که از طایفه
 و شیرین گذرد و شاه و ابله
 سلطان محمود غزنوی است و
 شاهکاد خوب پسندیده و
 هم است شاهکال لویچ چشم
 و شاه گوهران گوهر است که
 خرد پرورد داشته و شاهنای
 سرنا و شاهنامه کتاب
 فردوسی و شاهنده پر سیرکار
 و شاهنشا شاه شان و
 شاه نشین محلی است در عمارت

که شینگاه شان است و شاه
 دود ماه و شاه می پاشی
 و نام یک سمت از بیت سمت
 یک قرآن و نام سبزی است
 خوردنی که تره میتسک گویند
 و شاهپدن پادشاهی گویند
 و شاهنده پر سیرکار
 و شاه می تصفید پولی است کوچک
 از نقره معادل سه شاهی
 شاهد ۱۰۰، شهادت دیده
 حاضر، کنایه از مشوق
 شایق ۱۰۰، نخی چشم
 گوهر بند
 شاهین ۱۰۰، آلتی است
 که دو کپه ترازد و از آن آید بزند
 و بان وزن معین گشته پرنده است

شکاری

شاهین



شاپان ، ف، سزاوارد
 و در خور
 شاپینه ، ع، آیرش
 شاپند ، ف، مکت
 سزاوار است ، گمان
 سیرود
 شاپینه ، ف، سزاوار
 و در خور
 شاپش ، ف، امکان و جا
 بودن
 شایع ، ع، فاش و آشکار
 شایق ، ع، میل
 شای گلپو ، ف، نام یکی است
 که پارسیان آن را پیبر دوم
 داشتند
 شاپگان ، ف، چیزی که در
 شاه باشد
 شاپه ، ف، یوه و نم
 شامت ، ع، نال بدزدن
 شان ، ع، کار و حال
 شتون ، ع، کار و
 حالت

شب و شبانه

شب ، ف، از هنگام غروب آفتاب
 تا طلوع آن و شب افزو ماه و
 نام ماه دهم از ماههای مکی و شب
 او نیز مزع حق و شب اهنک
 مزع بحر خوان که میل است و
 شب ماده شب دوست که زنانه
 سرزه اند و شب باز کسی که
 شب بازی کنند و صورتهای مختلف
 از پس برده نشان دهد و شب
 قوی کلی است معطر که بوی شب
 آن از روز بیشتر است و شب پاره
 برنده است که چک و شب
 پوش جابه دکلاه شب خاضه
 شب کلاه و شب تاب گرم شب
 سروز و نیز چراغ و کوسه آبدار
 و شب ناز شبیخون که در شب
 دشمن طمک کنند و شب چراغ
 کونید گما دست و دریا بر آید و کوهی
 بردشنانی چراغ و شب چرخ
 چرین حیوانات در شب و نیز در ادا

شب نشینی از قبیل عقل دیوه خوردند و
 شب چکان شب برات که شب
 باز در بسم شعبان است یا زوشه
 که برای حضرت حرکت در شب عرس
 دشمنه بست کسی دهند برای عبود
 و شب خانه بستان و شب
 خوان بیل و شب خوش و داع
 شب که آنرا شب بخیر گویند و شب
 خون تاقتن شب بر سر دشمن
 که آنرا شب خون نیز گویند و شب
 خانه که در شب در آنجا باشند تا عبادت
 کنند و شب سده شب دهم
 هجرت ماه که در آن شب جشن گیرند
 و شبغا چایک شب گاو گویند
 و کاروان در آنجا بجا آمد و شب گود
 عرس و شب رده و شب گود
 پر دارد کسی که شب بنیند و شب
 گود که آنی که شب بر سر از پتله بر
 و همسایگان را اباد از بلند و عا کند
 در روز بر در آن خانه تا بدر یوزه آید
 تا بد و خیزی دهند و پاسبان شب
 نیز گویند و همچنین است شب گود

دشمن بگر حرکت در شب و
 شبی جاد شب و شب
 بازه شب پر و شبینه
 هر خری که شب مانده باشد
 شباب ۱۰۱، جوانی
 شباط ۱۰۲، نام یکی از ماههای
 رومی
 شبالکند ۱۰۳، نخچه
 شبان ۱۰۴، چوپان، جمع
 شب و شبان قریب مرعی
 است که صغیر بسیار زند و چنان
 نماید که توت برخواستن ندارد
 چون شبان یادگیری ما در نزدیک
 شود بر خرد و دور تر رود
 و هر چند بیشتر روند از چنین
 کند
 شبان ۱۰۵، جوانان
 شباهت ۱۰۶، مانند بودن
 شباهتک ۱۰۷، ستاره
 شری . بیل
 شبایک ۱۰۸، شکله
 شب ۱۰۹، دالان و دالان

کو چک

شَبِثُ ، ف ، سبزی است خوردنی
که در اشک گشاید و آنرا شَبِثُ دِزِ
گویند

شَبَّحُ ، ع ، قالب

شَبَدَرُ ، ف ، نباتی است
در حبس بونج

شَبْدِيزُ ، ف ، نام اسب شیرین
که کهنه و دواوه بود . نام بختی از
سی لخن بارید . نام موضعی است

شَبْرُ ، ع ، یک وجب

شَبْرُ ، ع ، نیکوئی

شَبْرُخَانُ ، ف ، دهنی است

زرد یک بلخ که آنرا بلخ باجی گویند

شَبْرَمُ ، ف ، یکایمی است کنایه

جوهری در آید و خوردن آن کو نفعا

زبان آرد

شَبْرَوُ ، ا ، چرم نازکی است

که برای کفش عمل آرد

شَبْرَزُ ، ف ، قطب است

در اذربایجان

شَبِثُ ، ف ، زشت

شَبَّعُ ، ع ، سیری و محسن است

شَبَعَانُ

شَبَقُ ، ف ، سخت آرزوی جماع

داشتن

شَبَكُ ، ع ، در این

شَبَكَةُ ، ع ، دام ، چیزی که

سوراخ داشته باشد

شَبِلُ ، ع ، بچه شیر

شَبَلِي ، ع ، نام یکی از عنایت

که در مواد مذنون است

شَبَّةُ ، ف ، سنگی است سیاه

در اقیانوس بسیار در زمی و سبکی

مانند کهر با است

شَبَّةُ ، ع ، مانند بودن

شَبَهْرُ ، ف ، سفید چرخ

شَبَهْدُ ، ع ، پوشیدگی کار

شَبِيبُ ، ع ، جوان

شَبِيبَةُ ، ع ، مانند

شبن و یا پادوسی

شَبَب (ذ) ، جسته و جتیه خیز
کننده

شَبَّاشاب (ذ) ، آواز صدای
دیگان تیره که پی در پی میگویند

شَبَّاک (ذ) ، گذردن

شَبَّر (ح) ، خوب و نیکو

شَبَّاب (ذ) ، آواز صدای
دیگان که پی در پی تیر میگویند

شَبَّیش (ذ) ، حیوانی است که
از حرکت بدن در لباس پیدا شود

شَبَّیپ (ذ) ، حیوانی است
که در جامه و کلاه در اثر کثافت

پیدا شود و ظاهر آن همان شیش است
شَبَّیسه (ذ) ، گرمی است که در

گندم در بیخ و جوانه و آنرا تباه
کنند

شَبَّیل (ذ) ، پایه و مرتبه . صدا
عند کردن مویز پراندن کبوتر

شَبَّیث (ذ) ، پایه و مرتبه

شَبَّیذ (ذ) ، صغیر زدن

و آواز کردن از دامن گاه

کبوتر پراندن . فشردن

شَبَّشیدن

شَبَّندان (ذ) ، آواز شرین

شَبَّوختن (ذ) ، سپوشتن

و آسیب رساندن از روی

قوت . نشانیدن

شَبَّوز (ذ) ، شیره

شَبَّوش (ذ) ، پوشش

شب

شَبَّیختن (ذ) ، پاشیدن

شَبَّیر (ذ) ، نام کوی است

بزرگ و طینه

شَبَّیل (ذ) ، شیتلی

دیوانگی ، فشردن و

شَبَّیلیدن (ذ) ، صدرا

لنت

شبن و ثناء

شَنَت (ذ) کلمه تعظیم و معنی حضرت
مخف مثل

شِنَاد (و) نهار ناستا

شِنَاء (ع) رشتان بسما

شِنَاب (ذ) عجد در کار

شِنَابِیدَن (ذ) عجد دشت

کار کردن

شِنَاث (ع) پراکنندگی

شِنَاغ (ذ) آرد حیوانی که

شیرده

شِنَافَتَن (ذ) شتابیدن

شِنَا لَنَک (ذ) استخوان پا

که بر بی کعب گویند . پایه و توده

قالب باهی که شش قالب گویند

شِنَاث (ذ) سالها

شِنَان (ع) در هتاده

شِن (ذ) حیوانی است بزرگ

و صبور و با کش که چهار زانو روی

زین نشینند



د شَنَوَاح نوعی از خار که

شتر با ل نخوردن است و

شَنَوِدَل خالف د شَنَو

دندان نوعی از زجاج مصری

د شَنَوَعَاو نوع درخت نفوزه

د شَنَوِگَاو و بَلَنَک حیوانی است

شبه شتر و گا و در بَلَنَک

و بر بی زراة گویند و شَنَو

مخا و مخف آن است د شَنَو

گرا به هر چیز ناموافق و نامعا

د شَنَوِ مَرِغ حیوانی است

که سر آن شتر و پیران بر مرغ

ماند



شکره (ذ) نام گازی که در
 کله در شده است
 شکر (ذ) موج آب
 شکرخ (ذ) تمام غله هم آنست
 که بصورت مایه می افتد . نام
 بازی است که آواز شکرین
 گویند و سرب آن شکرخ است
 شکره (ذ) کسی که تواند اسباب
 و اثاث بعت خود را جمع آوری
 نموده و بهر طریقی بجائی بیاورد
 باشد
 شکر (ذ) ترشح
 شکر (ذ) استخوانی که قمار را
 موقع بردن بناظرین دهد و آنرا
 شکر میگویند
 شکر (ذ) دشنام دادن
 شکر (ذ) عامل مستمانی
 شکر (ذ) حیواناتی است
 در بینی که بواسطه باران یا پریا
 دیگر در درخت تولید میشود و گیاه
 در درخت را از شکر میاندازد و
 آنرا شکر میگویند

شیر و چند
 شجاج (ذ) سرزمین
 شجاع (ذ) لیس
 شجاعت (ذ) لیسری
 شجام (ذ) سرمای سخت که در
 شگاف
 شجاییدن (ذ) سرمای سخت
 خوردن
 شجر (ذ) درخت
 شجرک (ذ) نرسیده
 شجره (ذ) کیفیت آفتاب اولاد
 در خفا با جود بطور تصادف
 شجریان (ذ) دلیران
 شجرت (ذ) آواز اسب در سرد
 شکام بستن . ذواق
 شگلین (ذ) سرمای سخت
 شکر (ذ) شکرینگی
 شجاع (ذ) شجاع
 شبن و حله
 شمع (ذ) عریض

بجهد (۱۵) پیه
 شجده (۱۶) نرمه گوش چشم
 شجناه (۱۷) دشمنی
 شجته (۱۸) پیس دگره
 شجین
 شجوم (۱۹) پیه
 شجینه (۲۰) شنبه

شپز و خاء

شپخ (۱) کوه دو دهنه کوه بخت
 و بلند . ساحل دریا . دهنه کوه
 شپخا (۲) خراشیدن
 شپخا کشیدن (۳) خراش دادن
 در شش کردن و شپخا دان بحسب
 کنند . بنا فن کنند
 شپخار (۴) چهار قطعا که صابون
 پزان لگا بزند
 شپخان (۵) ریش ز خراش
 شپخشاد (۶) زمین بخت دو دهنه
 کوه که کتر گل شود . مخف شاخار
 شپخش (۷) خرمی کی و افنت اوی
 پرستین . جابره کند

شپخش (۸) نرمی است
 آواز د کو بخت که از شپخش
 شپز کوبید
 شپشدن (۹) لعنیدن
 و فتن دادن
 شپش (۱۰) آن مردم
 شپکاسه (۱۱) تراله

شکرک

شکند (۱) شیار
 شکن (۲) خراشیدگی
 شکناد (۳) مرغی است دریا
 و سبز رنگ که دست سرش
 سفید است
 شکودن (۴) خراشیدن
 در شش کردن
 شکول (۵) صدائی که وقت
 آب خوردن اسبان کنند
 شپشدن (۶) لعنیدن
 و فتن دادن از جانی
 شپش (۷) کنجش است
 کوچک و خوش آواز
 شپش (۸) مردم با بخت